

که چاپ شد از مالکیت نویسنده خارج می شود و مال همه است، من که از بد خوب بیژن نجدی حرف نمی زنم، از کتاب یوزیلنگان دفاع می کنم. ولی خوب شد پریدید وسط حرفم و گرنه تا صبح حرف می زدم. و ساکت شدم. و نوبت به بچه ها رسید که طبق روال همیشه به تأویل و تحلیل مقوله ای بپردازند و این بار یوزیلنگی زودتر دودید و شد اولین مقوله محفل ما، «و با کمال مسرت و شادمانی باید عرض شود که تنه این مذاکرات و مناظرات و مشاجرات و مراقات، با چندین شهر تأیید بر عرایض بنده، فی الواقع، خوش به حال اینجانب گردید.»

بالاخره نوبت به بیژن رسید، که گفت: خسته نیاشید! واقعاً خسته نیاشید! من فقط می توئم حرفی رو، دوباره تکرار کنم که همه شما بارها زده اید.

بخدا این لحظه های قشنگ و این جمع پُربار و صمیمی مار و هیچ جا پیدا نمی کنی! ما نه از دانش، نه از هنر، نه از دوستی و همدلی، هیچ کم و کسری نداریم. و من همین حالا بهترین جایزه را از شما گرفتم. و بعد رو کرد به من و گفت: و شما هم همین حالا شرط را بردید آن شام شاهانه هم مهمان من هستید، که همه برایش کف زدیم و هورا کشیدیم. بعد هم گفتیم: حالا نقد است یا نسیه؟ گفت پنج شنبه، همین پنج شنبه، لاهیجان. و بالاخره میز را چیدیم و شام نقلی ما حسابی تاراج شد.

سه:

پنج شنبه

۹ - فروردین - ۷۵

شاید این جور ارتباط با گل ها خیلی خلاف عادت باشد که بیژن هیجان زده را این همه ناچار قال می کرد. من! شاعر دیگه چه جور موجودیه، شاعر فراتر از زمان، فراتر از واقعیت، فراتر از انسان، شاعر... و نمی دانید چه احساساتی خرج می کرد؟ تازه به خاطر چی؟ فقط بخاطر اینکه مثل همیشه داشتم به گل ها آب می دادم و با ناز و نوازشی به سر و روی شان دست می کشیدم و اصلاً نفهمیدم کی تا به حال پشت سرم گوش ایستاده بود؟

بیژن است دیگه! خدا نکند یک خلاف عادت را ببیند و بشنود، گفت: جناب نجدی! بیژن شاعر که از همه عادت ها... [که خودش، گفت: خلاف تر و دیوانه تره؟] و داشتیم می خندیدیم که زنگ زدند و بیژن گفت: این هم بقیه دیوانه ها! و هنوز عرق بچه ها خشک نشده، دوباره شروع کرد: اگه بدویند چه چیزی دیدم امروز... بیژن است دیگه!

چهار:

پنج شنبه

۱۱ - مرداد - ۷۵

امشب خونه سعید بودیم، قرار بود از پیش درآمد سفر به ارمنستان حرف بزنیم. بیژن دم به ساعت می گفت: کاش همه شما بودید! گفتم اگر مشکل نداشتم شاید! ولی این طور که شما می خواهید بروید ره به ترکستان است نه ارمنستان. که هیجانان بیژنانه به بیژن فرصت فکر کردن نداد. تا حرف و حدیث تازه ای بشنود و آرام باشد! چه رسد به یک سفر هیجان انگیز. مثل بچه ها و رجه و رجه می کرد، پس و پیش می رفت، می نشست، بلند می شد، به سر و صورتش دست می کشید و همینطور خیال می یافت:

چند دست لباس با خودم ببرم خوربه؟ شما دوربین تونو بدید با خودم ببرم، عکسهای بگیرم که حظ کنید، تو چی می خواهی برات بیارم؟ شما چی؟ سوغاتی های براتون بیارم عالی! سورپریز! حالا می بینید! رستوران، کافه، تاتر، موسیقی، وای خدا... چقدر باید به یاد شما باشم! و یک عالمه شعر و داستان آورده بود که انتخاب کنیم. و همین طور می گفت و می گفت. که گفتم جناب نجدی! به دقه دندان رو جگر می دارید تا ما هم چند کلام حرف بزنیم؟

آخه برادر من! نه به نشست براتون گذاشتن که چه کاری ممنوعه، چه کاری آزاده، نه به نوشته هاتون گیر دادن که چی رو بخونید، چی رو نخونید، نه مشکلی، نه هشدار، یعنی به همین راحتی؟! و شما، هم باور کردید؟ بخدا به کلکی تو کاره، نکنه می خوان سر به نیست تون کنن؟... هم همین حرف ها را تکرار کرد به اضافه چند هشدار بجا و حساب شده دیگر. که یکدفعه رنگ و روی بیژن شد گنج دیوار، بی اختیار لیوایش را کوبید روی میز، پک بلندی به سیگارش زد و گفت: شما رو خدا نترسونیدم، این جوری که تو ذوق آدم نمی زنن، آخه این همه آدم رو که یکدفعه قتل عام نمی کنند! من که فکر می کنم تو این سالها برای ما کاری نکرده اند و حالا میخوان از دل مون در بیان. و بعد هم دوباره پرید روی شاخ و بال هیجانانش، من و سعید هم کوتاه آمدیم. یعنی نمی خواستیم ولی بچه ها اشاره کردند که حیفه امشب رو...

و چه شب خوبی بود و چه شام خوشمزهای. ولی از این قضیه ارمنستان بدجوری دلم شور می زد.

پنج:

چهارشنبه

۲۸ - آذر - ۷۵

تازه صبحانه را جمع کرده بودم و داشتم به گل ها

آب می دادم که آیفون صدا زد تا گوشی را بردارم، از صدای بم و آشنای سلام عرض می کنم... آن هم این وقت روز، دلم ریخت! نکند اتفاقی، چیزی؟ که سلام عرض می کنم دیگری راه پله را پُر کرد، تا یک سلام، نفس نفس زنان به پاگرد رسید، بریده ی روزنامه ای را آینه کرد و گفت: دیشب تا صبح نخوابیدم که زودتر پیام و این نوشته رو بدم به شما...

یادتون هست آن روز که با گل هاتون حرف می زدید، چی گفتیم؟ نگفتم فقط یک شاعر می تواند؟ نگفتم شاعر، فراتر از زمان، فراتر از انسان... نگفتم؟ دیشب تا صبح خوابم بُرد، گفتم آخه... گفت بعداً می خونید. حالا بگید، آقای خونه کی میاد؟

گفتم چهارشنبه، گفت پنج شنبه منتظران هستیم. به بچه ها هم خبر بده. خُب من رفتم خدا حافظ. تا گفتم آخه... گفت باید برگردم لاهیجان، کلاس دارم. گفتم لااقل آبی، شربتی، گفت آژانس پایین منتظره. گفتید آب، تشنه ام شده، به لیوان آب خنک لطفاً! آخی ی ش... دست درد نکنه، سلام برسون!

روی نیمکت آشپزخانه ولو شدم و روزنامه را خواندم: «نوازش گیاهان سبب رشد آنها می شود. مطالعات پژوهشگران ثابت کرده است که گیاهان نوازش آدمیان را احساس می کنند. دکتر گیل تایلر، استاد دانشگاه سافکس انگلیس، در این باره گفت: «اطلاعات ضمیمه، سه شنبه ۲۷ آذر ۱۳۷۵.»

و بیشتر از این کشف تازه که برایم خیلی هم تازه نبود، از بیژن نجدی شاعر و هنرمند، از احساسات پاک و نجیب، از شور و عشق و هیجان، از فراتر از انسان همه بیژن ها و منیژه های هنرمند، اشک شوق ریختم. و یکدفعه بخودم آمدم و دیدم، چهار صفحه شعر گفته ام.

شش:

شنبه

۳۰ - فروردین - ۷۶

اول از آشپزخونه، به به! عاشق چشم انداز این پنجره تون هستم. ساعت شهرداری، کلیسا، باغ مادام، به به! چه درخت با شکوهی! فکر می کنم صد سالش باشه.

و مادام میکه از صد سال بیشتره.

قشنگ ترین پنجره آشپزخونه ست بخدا... حالا به دقه پیام روی جزو و کتابه، به به! به ناخنک بزنم اول. وای چقدر خوش مزه ست! دلم ضعف رفت. خُب آشپزخونه تموم شد. حالا حرف بزنید، بخندید، تو این در بشین، شما اون در بشینید، این گلدون بالا باشه، غذا نخوریدم اول میز غذا، تابلو - شمعدان - بطری - لیوان - یخ.

و غذا سرد شد آقای نجدی.

فقط به دقه ایضا! آخه می خوام فیلم بسازم، این دکور قدیمی لازم می شه. خانمها - آقایان! اینجا اتاق ناهار خوری مهمانان عانی مقام است. با دست خودش اشاره کرد، بعد هم دوربین را یک دور چرخاند و از همه فیلم گرفت. ملاحظه فرمائید! این آفتابه لگن قجری، این کاسه ها تزاری، این گیلان ها ناصری و این ابرق هم، احتمالاً میراث ختام، یا بابا ظاهر است. به به! ... ابرق می مرا شکستی ربی! اولاً که این ابرق نیست، کوزه دست. دوماً غذا بخورده! میدونم، خواست رستم تو فیلم کامل شه. و خلاصه اینکه، شاعر باشی، بیژن نجدی هم باشی، دوربین هم خریدی باشی، درستان گرمابه و گلستان هم دور یک میز باشند معلوم است دیگه. اصلاً نفهمیدم غذا خوردی یا خنده.

هفت:

جمعه

۲۴ - مرداد - ۷۶

از آسمان آتش می بارید. خیس آب و عرق، با یک مینی بوس از بچه های قلم، گیلان را تا تهران کویدیم که بیژن را ببینیم. از پله ها که بالا می رفتیم گفت بیژن و بیمارستان! بیژن و سرطان! یعنی میشه دروغ باشه؟! میشه یعنی اشتباه شده باشه؟ شرقی - غربی. شمالی - جنوبی. اطاف پُر بود. دسته دسته می رفتند و ویران برمی گشتند. پرسیدم یعنی ...؟ گفتند متأسفانه ... رفتیم و ترفتم، جلوتر رفتیم، عقب تر برگشتیم. باهایم تم را نمی کشید. نمی دانم خودم رفتم یا یکی دسته را گرفت؟ وای خدای من! پوستی کشیده بر استخوانی، روی تخت سرطانش دراز کشیده بود.

تا گفتم سلام. اشاره کرد که ماسک را از روی دهانش بردارند. لیخنه زد و یک بیژن از ته چاهی گفت: تو این هوای گرم، این همه راه، همه تو نگرفتار شدی، فدای همه تو، می بینی چی شد ... دیگر نتوانست چیزی بگوید. ماسک را روی صورتش کیپ کردند. و همان چند قطره اشک همه چیز را گفت.

هشت:

سه شنبه

۲ - شهریور - ۷۶

الو ...!

تلیت!

نه ...!

نه ...!

باور نمی کنم!

باور کن!

به همین سادگی

● عادل بیابانگرد جوان



«جهان خود بسته متن:

و کارکرد خواننده» در شعر

«وصیت نامه»

بیژن نجدی

متن ادبی جهانی است خودبسته؛ مجرعه ای از نشانه هاست که به طرزی نظام مند با یکدیگر مرتبط اند. به خاطر همین خصیصه نظام مند بودن است که راه یابی به لایه های یک نشانه ما را به معنای عمومی متن و به عبارت دیگر جهان خودبسته متن خواهد برد.

شعر «وصیت نامه» بیژن نجدی (آدینه، ویژه نامه شعر و داستان ش ۴، اردیبهشت ۷۸، ص ۸۵) از ۲۹ سطر تشکیل شده است. البته بعضی از سطرها فقط یک کلمه اند. در این جا می خواهیم با رمزگشایی یکی از نشانه های این شعر نشان دهیم که ما با متنی روبرو هستیم که به تنهایی جهانی خودبسته است؛ جهانی که عناصرش در ارتباط با معنای عمومی متن شکل می گیرند.

عنوان شعر همان گونه که گفته شد «وصیت نامه» است، ابتدا معنای قاموسی و مرسوم آن را در فرهنگ معین ذیل مدخل «وصیت نامه» می بینیم: «ورقه ای دال بر سفارش هایی که شخص به وصی خود کند که پس از مرگش اعمال منظور را انجام دهد و اموال او را طبق دستور وی تقسیم نماید یا به مصرف برساند.» با این تعریف اکنون ببینیم چه کسانی در ماجرای وصیت نامه شرکت دارند. اول شخص موصی است کسی که وصیت می کند. دوم وصی است کسی که وصیت را اجرا می کند. سوم وارث یا وارثان هستند. میراثی نیز در این میان هست که به وارث یا وارثان می رسد. حال شعر را می خوانیم تا هر کدام از عوامل مذکور را در آن تشخیص دهیم:

نیمی از سنگ ها، صخره های کوهستان را گذاشته ام
با دزد هایش، پیاپی های شیر

به خاطر پسر،

نیم دیگر کوهستان، وقف باران ست.

دریای آبی و آرام را، با فانوس روشن دریایی
می بخشم به زنم

شبهای دریا را

بی آرام

فی آبی

با دشنوره ی فانوس دریایی

به دوستان دور دوران سر بازی که حالا پیر شده اند
فکر می کنم، یکی یا چند هم، مردند.

رودخانه که می گذرد، زیر پل

بال تو، دختر پوست کشیده ی من بر استخوان بلور
که آب، پیراهنت شود تمام تابستان.

این کشتزار و درخت

این ساقه و علف را، شش دانگ به کویر بدهید

به دانه های شن، زیر آفتاب.

از صدای سه تار من

بند بند پاره پاره های موسیقی

که، رهنما در شیشه های گلاب و گذاشته ام روی رف
یکم سهم به منتهی مولانا

دو سهم به من بدهید.

و می بخشم به پرندها

رنگ ها

کاشی ها

مخندها

به یوزبلاغی که با من دویده اند

غار و قندیل آهک و تنهایی

و بوی سرزمین را، به فصل هایی که می آیند بعد
از من.

همان گونه که در این شعر می بینیم وارثان عبارتند از: پسر، باران، زن، دوستان دوران سر بازی، دختر، کویر، منتهی مولانا، پرندها، رنگ ها، کاشی ها، گنبد ها، یوزبلاغان و فصل ها؛ و میراث عبارت است از:

سنگ ها و صخره های کوهستان، دریای آبی و آرام با فانوس های روشن دریایی، شب های دریا با دشنوره ی فانوس دریایی، رودخانه، کشتزار و درخت، ساقه ها و علف، صدای سه تار، غار قندیل های آهک و تنهایی و بالاخره، بوی سرزمین. حال باید دید که موصی چه کسی است. موصی حتماً انسان نوعی نیست. زیرا انسان نوعی مالک دریاها و کوه ها و جزآن نیست که بتواند آن ها را به وارثانش ببخشد. خدا هم نمی تواند موصی باشد، چرا که به اعتقاد اهل ایمان، خداوند میراث نیست که تازه بخواهد وصیت نامه بنویسد. مانند موصی شعر صاحب خانواده، نیز نیست. پس موصی شعر چه کسی است؟ گویا با ارجاعات برون متنی نمی توان او را شناخت، باید گفت که موصی شعر، خدای، انسانی است که زاده متن است و در متن شعر است که شکل می گیرد و ساخته می شود. از سوی دیگر وارث در

جهان واقع دارای مختصه «- انسان» است، گر آن که در غریب بعضی میراث شان را به حیوانات خسانگی شان می بخشند. بنابراین باید گفت که دست کم وارث دارای مختصه «- جاندار» است؛ حال آن که دامنه وارثان این شعر / وصیت نامه از انسان تا حیوان تا طبیعت بی جان و کتاب و ساز و حتی زمان را شامل می شود. چنین دامنه ای تنها در جهان متن است که معنا پیدا می کند، در زمینه میراث هم همین طور است. چنین میراثی که از طبیعت بی جان تا صوت و بو ... را شامل می شود تنها در دنیای متن امکان تحقق خواهد داشت. اما نکته این جاست که در پایان خطاب این وصیت نامه به چه کسی یا کسانی است. در واقع وصی یا مجری این وصیت نامه کیست؟ در سطر ۱۶ می خوانیم:

این ساقه ها و علف را، شش دانگ به کویر بدهید

و در سطر ۲۲ می خوانیم:

دو سهم به من بدهید.

همان گونه که در افعال این دو سطر می بینیم از صیغه دوم شخص جمع استفاده شده است که ضمیر جدی آن «شما» است. پس هر کسی که با این شعر / وصیت نامه برخورد می کند و آن را می خواند به صرف خواندن آن، خود به خود، وصی و مجری آن می شود. به عبارت دیگر خوانندگان شعر رسی و مجری وصیت نامه هستند. اما سؤال این جاست که خواننده شعر / وصیت نامه چگونه می تواند وصی آن باشد؟ باید گفت که هر خواننده با خواندن این شعر / وصیت نامه جهان خودبسته متن را باز می آفریند، در واقع با خوانش خواننده جهان متن کامل می شود و موسوی و دانشان و میراث شکل می گیرند و وصیت نامه اجرا می شود. به عبارت دیگر کارکرد خوانش خواننده همین بازآفرینی متن است. اشک بار دیگر شعر را بخوانیم و جهان خودبسته آن را بازآفرینیم.



استاد از راست به چپ: حافظه موسوی - مهرداد فلاح

- سعید صدیق - شهرام رفیع زاده - تشنه بیژن و صالح بور

یادگاری هتل با دله ی ساری

(بزرگداشت نیما)

● ابوالفضل پاشا

پای در: خاطراتِ برنج

۲

نصرت این همه راه را آمده‌ام. نجدی این بار بیشتر تعجب کرد اما دیگر چیزی نگفت. بعد هم تأکید کرد از شعرهایت بفروست تا به کادح بدهم. من هم تشکر کردم و راهی تهران شدم و این نخستین دیدار من و نجدی بود.

شاعران، افراد حساس و زودرنجی هستند. من حس کردم که رفتار نجدی چندان گرم نبوده است. شاید به همین دلیل بود که دیگر هیچ مکاتبه‌یی با نجدی نداشتم و بر همین قیاس شعری برای او نفرستادم تا به کادح بدهد. سه سال بود مجبوعه‌ی شعرم با عنوان «از آن همه دیروز» به چاپ رسیده. من برای هر کدام از شاعرانی که در دسترس نبودند، و از جمله نجدی نسخه‌یی از آن کتاب را فرستادم. چند روز بعد نجدی، نامه‌یی پر از مهربانی برایم فرستاد. جالب این است که وی برای نامه‌اش عنوان نیز انتخاب کرده بودی نامه‌ی یاد شده این عنوان را بر پیشانی‌اش داشت: «تو به ساعت‌ها آب و دانه می‌دادی» که مصرعی از مجموعه‌ی «از آن همه دیروز» بود^(۱). لطف کار را ببیند که یک نفر تا چه ماهیه‌یی برخوردار از شاعری ست! بخوانید نامه‌ی نجدی را:

«تو به ساعت‌ها آب و دانه می‌دادی»
آقای پاشا... این شگفتی که می‌تواند هر چیزی را به خاطر سپارد و کسی را از یاد نبرد امروز مجموعه‌ی زیبای شعر شما (از آن همه دیروز) به دستم رسید. پیش از شما به خودم شاد باش گفته‌ام. هم بدین دلیل که توانسته‌ام چندین شعر به یاد ماندنی پیش روی داشته باشم، هم بدین خاطر که شعر برای شما، مقوله‌یی در حاشیه‌ی زندگی نیست.
تبریز، می‌دانم که در فضایی سرشار از هراس به کارگیری واژه و سال‌هایی چنین بی فصل و هر فصل و تجزیه شده، که گاه گوشه‌ی دامن بهار را می‌توانیم از پشت پنجره، روی برف ببینیم و گاهی چنان در آغاز تابستان برگ‌ریزان و باران است که پنداری پاییز...

در چنین هول نا به‌ساعتان زمان، شعر گفتن و چاپ مجموعه و آن را برای دیگران پست کردن، خود تعریف با شکوه حضور دیک انسان است. یک شاعر انسان. کسی که با کلمات، می‌خواهد پلشت‌زدایی کند. صمیمانه و به جان پسر. آرزو می‌کنم در سفر دور و دراز، و پر از تنگ‌چشمی‌ها و زخم زبان‌ها و تنهایی هراس بار شعر، سرافرازتر ببینمتان. داستان درد نکند، امیدوارم روزی در لاهیجان، میزبان شما باشم، کنار صدای مردم، در باغ چای و صدای شعر شما.

لاهیجان

پنج‌شنبه اسفند ۷۲

بیزن نجدی



نام بیزن نجدی تا حدودی برایم آشنا بود. به یاد می‌آمده که شعرهایی از او خوانده بودم. خلاصه در همان روزها که تقریباً تابستان ۶۹ بود نامه‌یی برای صندوق پستی نجدی فرستادم و در آن نامه، خواسته‌ی خردم را مطرح کردم. بعد از چندین نامه‌یی از نجدی به دستم رسید که نجدی در آن نامه، هم شماره‌ی تلفن و هم نشانی نصرت را نوشته، نهایتاً نشانی منزل خود را افزون کرده بود. من فوراً بلیتی برای رشت گرفتم و عازم آن شهر شدم و به دیدن نصرت رفتم.

دیدار با نصرت موضوع اصلی این نوشتار نیست و همه‌ی این‌ها که گفتم مقدمه‌ی آشنایی من با نجدی بود. آری نصرت را دیدم و دیگر هیچ کاری در رشت نداشتم و می‌خواستم به تهران برگردم اما وظیفه‌ی خود دانستم حضوراً از نجدی تشکر کنم پس رهسپار سرزمین جای و مهربانی شدم و به در خانه‌ی نجدی رفتم.

نجدی آن روز مرا به خانه‌اش دعوت کرد. نشستیم و جای خوردیم. تعجب کرده بود که من به آن زودی آمده بودم. ظاهراً گمان کرده بود من فقط می‌خواهم به نصرت تلفن بزنم یا آن که نامه‌یی برای او بفرستم. پرسید آیا کار دیگری در رشت داشته‌ام؟ وقتی جواب منفی دادم بیشتر تعجب کرد و دیگر بار پرسید آیا فقط برای دیدن نصرت است که از تهران به رشت آمده‌ام؟ من جواب دادم آری فقط برای دیدن

آن سال‌هایی که یادم نیست کدام سال بود، شعر عده‌یی از شاعران معاصر، از جمله نصرت رحمانی، به خاطر توجه ویژه‌اش به عناصر زندگی و اشیای روزمره، توجه مرا جلب کرده بود و این مهم در شعر دیگر شاعران به استثنای فروغ کمتر یافت می‌شد. به همین دلیل، از همان سال‌ها که یادم نیست کدام سال بود دلم می‌خواست نصرت را ببینم.

در دهه‌ی شصت، کم‌کم نشانی از شاعران دهه‌های قبل پیدا شد و شعرشان یکی یکی در مجله‌های معتبر ادبی به چاپ رسید اما خبری از نصرت نبود تا آن که دو شعر او در آدینه چاپ شد و بعد هم خبر آمد که نصرت ساکن رشت است و جزاین نشانی از وی در دست نبود. چندین بار یکی از دوستانم مجله‌یی به نام کادح نشانم داد که مصاحبه‌یی با نصرت در آن چاپ شده بود.^(۱) گرفتم و با تعجب نگاه کردم و به دلیل این که سخن گفتن از نصرت یا چاپ مصاحبه‌ی با او در آن سال‌ها کار چندان سهل و ساده‌ای نبود شهادت مسئول مجله‌ی کادح (محمدتقی صالح‌پور) را در چاپ مصاحبه ستودم.

باید مقدمه را کوتاه‌تر کنم. آری بر من مسلم شد که نصرت واقعاً ساکن رشت است اما من هیچ به او دسترسی نداشتم. روزها رفت و رفت تا آن که پیش از پیش آب‌ها از آسیاب افتاد و آدینه هم مصاحبه‌یی با نصرت به چاپ رساند. آن جا بود که با آدینه تماس گرفتم، اما ظاهراً آن‌ها هم شماره‌ی تماس یا نشانی‌یی از نصرت نداشتند! اما گفتند که شاید باباچاهی شماره‌ی تماس یا نشانی‌یی داشته باشد. البته باباچاهی هم هیچ کدام را نداشت اما شماره‌ی صندوق پستی بیزن نجدی - در لاهیجان - را در اختیارم گذاشت و گفت که او احتمالاً شماره‌ی تلفن و نشانی نصرت را می‌داند.

نامه‌ی نجدی را گذاشتم کنار نامه‌هایی که برایم عزیز بود. و نامه‌ها کم کم زیادتر شد. و ارسال مجموعه‌ی شعر «از آن همه دیروز»، جواب‌هایی از جانب دیگر شاعران: رؤیایی، میرزا آقا عسکری، بنیاد، کلاهی اهری، پرویز حسینی، تیرداد نصری، ضیاءالدین خالقی، و... به همراه داشت که هر کدام به فراخور حال، نقدهایی کوتاه و بلند بود. این را نیز بگویم: اغلب این شاعران دور از دسترس را فقط به نام می‌شناختم و غیر از نجدی هیچ کدام را از نزدیک ندیده بودم و همان طور که گفته آمد دیدن نجدی هم به دلیل مسافت به رشت و بعد هم لاهیجان و تشکر از او به خاطر این بود که شماری تلفن و نشانی نصرت را برایم فرستاد. اما آن چه در این میان عجیب به نظر می‌رسید نوع رفتار نجدی در این دو مرحله بود، به طوری که بار اول اگر چه نامه‌ی مرا جواب نوشت، ولی این کار، ظاهراً به دلیل حسن مسئولیت در قبال دوستی‌هایش با نصرت بود در صورتی که نجدی بار دوم نامه‌ی پر از مهر برایم فرستاد. این چه معنایی داشت؟

شگفت زده بودم تا آن که در سال ۷۳، با شاعران خطه‌ی شمال آشنا تر شدم و به آن دیار سفر کردم. نجدی را دیگر بار دیدم. مهربان و شاعر و صمیمی بود، درست مثل شعرهایش. از او پرسیدم که قبل از این هم به دیدنت آمده بودم اما رفتارت عوض شده! گفت: آری آن موقع فکر نمی‌کردم تو در شعر این همه جدی باشی اما حالا برایم ثابت شده که شعر برایت در حاشیه قرار ندارد. نجدی افزود که خیلی از جوان‌ها به دیدن من می‌آمدند که بعدها می‌دیدم شعر را رها کرده‌اند و من هم گمان کردم تو هم یکی از آن‌هایی، اما امروز می‌بینم که شعر برای تو اهمیت بسیار دارد.

۳

آن سال - سال ۷۳. مجموعه‌ی داستان نجدی با عنوان «یوز پلنگانی که با من دویده‌اند» به چاپ رسیده بود. ظاهراً مجموعه‌ی شعر او نیز می‌خواست به چاپ برسد. نجدی شعرهای خوبی برای من خواند که حاوی تجربه‌های فراوان - در خصوص زبان یا ساخت شعر - بود. من امید داشتم مجموعه‌ی شعر او هم در همان سال به چاپ برسد که متأسفانه به چاپ نرسید و هنوز هم به چاپ نرسیده است. و چه ناشران خوبی داریم!

آن روزها من در بخش شعر بعضی از نشریات امکان همکاری داشتم. نجدی دو شعر به من سپرد و شرمندهم ساخت زیرا هر دو را به من هدیه داد. به قول بعضی‌ها، تقدیم کرد! - و افزود بدون این عنوان چاپ نکن. یکی‌شان را در صفحات شعر مناطق آزاد، شماره‌ی ۴۷، دی ماه ۷۳ چاپ کردم و دیگری را همچنان نگه داشتم. این هدیه‌ی بود از آن عزیز برای من:

؟

برای ابوالفضل پاشا

تنیس، روی میز
تنیس، بر مهربانی‌های چمن
در آسمان، با ماه
هلال - بدر
هلال - بدر
تنیس در روزنامه‌ها با سنگ
سنگ - گاز اشک‌آور
سنگ - شلیک
تنیس، بر تلکس خبرگزاری‌ها
با پاشنه‌های پوتین
لگد - استخوان من
لگد - صورت تو
لگد - دهان من
کاشکی، تنیس در انتهای جهان
با فرشته‌ی عاشق
و صدای دل
دل تو - دل من
شلیک - تلک
بوم - تک
بوم - تک...

بیژن نجدی

دوستی من و نجدی همچنان ادامه داشت. البته به خاطر آن که من در تهران بودم و او در لاهیجان، دوستی ما بیشتر به صورت بالقوه بود، یعنی این دوستی در قلب‌های ما جای داشت. خلاصه اگر فرصتی دست می‌داد این قوه به فعل می‌رسید. کم‌این که در سال ۷۴ باز هم به لاهیجان رفتم و نجدی عزیز را دیدم. اجازه بدهید خاطره‌ی از آن سال برای تان بگویم که دو نکته‌ی مهم در آن نهفته است:

من و نجدی و سعید صدیق با ماشین سعید، از رشت به لاهیجان آمدیم. می‌خواستیم به لنگرود برویم. ضیاءالدین خالقی را نیز با خود برداریم. و به رشت برگردیم. ابتدا کسی در خانه‌ی نجدی استراحت کردیم و بعد به لنگرود رفتیم. متأسفانه ضیاء خالقی خانه‌اش را عوض کرده بود و ما نمی‌توانستیم خانه‌ی جدیدش را بیابیم. نجدی مهربان تقریباً نیم ساعت این طرف و آن طرف دود تا ضیا را پیدا کند اما موفق نشد. به نجدی گفتیم بهتر است برگردیم. گفت حالا که پاشا از تهران آمده خوب است که ضیا را ببیند. خلاصه نجدی، تنها توانست برای ضیاء پیغام بگذارد. البته ضیا هم روز بعد، از لنگرود به لاهیجان آمد و بالاچاره مرا به خانه‌اش برد و با این کار بر شرمندگی‌ام افزود که او را سپاس می‌گویم.

آری این اقدام نجدی، یکی از آن نکته‌های مهم در این خاطره بود. اینک نکته‌ی دیگر: بعد از آن که نجدی برای ضیا پیغام گذاشت همگی راهی رشت شدیم. سعید صدیق برای کوتاه‌تر شدن راه، تصمیم گرفت بدون ورود به لاهیجان، به رشت برود اما

نجدی گفت از داخل لاهیجان برویم تا من سری به خانه بزنم. ما اعتراض کنان گفتیم که یک ساعت قبل داخل خانه‌تان بودی. نجدی جواب داد: حیف است من از این جا عبور کنم و «پروانه» - همسر - را نبینم. بعد از این ماجرا تا چشم به هم زدم یکی دو سال گذشت و شنیدم که حال نجدی خوب نیست و در تهران بستری شده. این خبر را دیرتر از موعد شنیدم، و به هیچ وجه نتوانستم به عیادت او بروم. بعد هم خبر آمد که حالش بهتر شده و به لاهیجان برگشته است. این خبر برایم رضایت‌بخش بود، تا آن که در شهریور ۷۶ شنیدیم که همیشه «پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد» و دیگر نجدی ما را تنها گذاشته است. چه تازنین بودی ای مرد! حال من چه می‌توانم برای تو انجام دهم که قبلاً کوتاهی شده بود؟

آن روزها مسئولیت صفحه‌ی شعر ابرار را تازه پذیرفته بودم و این صفحه روزهای دوشنبه به چاپ می‌رسید. روز دوشنبه ۱۰ شهریور ۷۶. به قدر مجال - تلست کوتاهی به صفحه افزودم و روز چهارشنبه ۱۲ شهریور نیز یک صفحه‌ی فوق‌العاده برای نجدی تهیه و تنظیم کردم. ابتدا می‌خواستم از پروانه محسنی آزاد، - همسر شاعر - شعرهای جدیدی بگیرم که تلفن نداشتند و من فقط دو روز یا حتی یک روز وقت در اختیارم بود! به دوستان نجدی متوسل شدم اما کمتر کسی حاضر به همکاری بود! من هم در فرصت کوتاهی که داشتم، مصاحبه‌ی کریم رجب‌زاده با نجدی - با عنوان «موسمین درک انسان» - را از «بشنو از نی» برداشتم و با عکسی که خودم از او گرفته بودم در قسمتی از صفحه جای دادم. بعد هم هشت شعر مختلف نجدی را از کادح، بشنو از نی، و سایر نشریات برداشتم و نهایتاً شعری از خودم و شعرهای دیگری از دوستان برای آن عزیز گرد آوردم. و شد صفحه‌ی برای نجدی. در این مجال، شعر خود را یک بار دیگر به آن سفر کرده تقدیم می‌کنم:

نام‌ها و سنگ

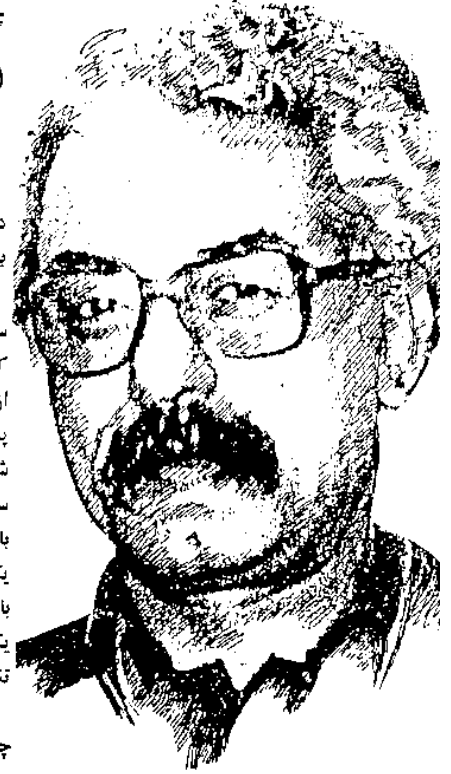
آن جا به یاد بیژن نجدی
فرشته‌ایستاده با داسی به دست
آخرین پیراهنم را بیاور
پشت سرم کاسه‌ی بی از اشک‌هایت بریز

در این صف طولانی
دست من از موها سفید برمی‌گردد
باز هم صبر.

نام تو روی این سنگ‌ها نیست
هر جا که ساقه‌ی مندم دیدی من آن جا
آن جا
یکی دیگری نشسته با انگشتی بر سنگ.

و اما راجع به شعر نجدی چه بنویسم؟ تیزهوشی، حضور ذهن و تازگی‌های نجدی نیاز به توضیح ندارد. شعرهای نجدی که جای خود دارد، داستان‌های او نیز سرشار از لطافت و شاعرانگی است؛ برای نمونه سطرهای آغازین داستان «سپرده به زمین» را مرور می‌کنیم:

ظاهر آوازش را در حمام تمام کرد و به صدای آب گوش داد. آب را نگاه کرد که از پوست آویزان بازوهای لاغرش. با دانه‌های تند پایین می‌رفت. بوی صابون از موهایش می‌ریخت. هوای مه‌شده‌ی دور سر پیرمرد می‌پیچید. آب، ظاهر را بغل کرده بود. وقتی که حوله را روی شانه‌هایش انداخت. احساس کرد کمی از پیری تنش به آن حوله بلند و سرخ



مسبیده است و واریس پساهایش اصلاً درد می‌کند. صورتش را هم در حوله فرو برد و آن در کنار در حمام استاد تا بالاخره سردش شد. نودش را به آینه‌ی اتاق رساند و دید که بله، واقعاً پیر شده است.^(۳)

مجموعه‌یی از داستان‌های نجدی در دست است. اما مجموعه‌یی از شعرهای او ... چه عرض نم؟ پس اگر بخواهیم راجع به شعر او بنویسیم باید مجلات یا روزنامه‌ها را ببوریم. چنان که قبلاً هم ک بار چنین کاری توسط تیرداد نصری انجام شد. (۴)

البته این کار شکل حرفه‌یی و جدی ندارد اما حالا که از طرف ناشران، در مورد شعر نجدی کوتاهی شده است، پس ما مجبوریم همین کار را بکنیم. یعنی شعر یا شعرهایی را از او انتخاب کنیم و بی‌جای ذکر نشانی و مأخذ، باید خود شعر را هم بنویسیم تا خواننده به آن شعر دسترسی داشته باشد. بر فرض من اگر بخواهم در خصوص شعری از نجدی سخن بگویم که در کادح یا بشنو از نی چاپ شده بود، مسلم است که این نشریات در اختیار بسیاری از عزیزان نیست. آرشیو کتابخانه‌ها که خوشبختانه بسیار منظم و سهل‌الوصول است؛ و حسابی هم به اعضا و علاقه‌مندان خدمت می‌کنند. پس ما برای نقد و بررسی و هرگونه توضیحی ابتدا باید شعر یا شعرهای نجدی را هم بنویسیم.

من نیز در این مجال شعری را از نجدی به بازخوانی می‌نشینم و سخن را کوتاه می‌کنم. البته گفتار مفصل‌تر در خصوص شعر این عزیز را باید به چاپ مجموعه یا مجموعه‌های شعر او احواله دهیم.

۵

قصه‌ی کودکان پیر

دویدیم و دویدیم
بی آن که خاک بگذرد از زیر پای ما
و رویایی فراز سر

سرکوهی رسیدیم
که نقره از ماه، روایتی می‌گفت
از یک مرد دهاتی

پای در خاطرات برنج
شانه با شاخه‌ی گندم

سه تا خروس خریدیم
با سکه‌ی سرد ماه

یکی‌ش دوید تو باغچه
با چینه دامن پر از براده‌ی شیشه

یکی‌ش پرید رو تاقچه
تندیس بال‌گشوده‌ی خروسی شد

با چشمانی خالی از سفیدی صبح
چند تا خروس می‌مونه؟! (۵)

نجدی در این شعر، به جای آن که فاصله‌یی بین سطرها بگذارد، فاصله‌ها را پنهان می‌کند و با این کار، روایت را از شکل خطی و طبق معمول آن خارج می‌سازد، یعنی شاعر به جای آن که به محور همنشینی و جانشینی در ساختار نحوی جمله‌ها فکر کند، به این دو محور در ساختار اجرایی شعر دقت کرده است، چنان که نام شعر نیز به همین نکته دلالت دارد. به عبارت بهتر، عنوان «کودکان پیر» خلاصه‌یی از توجه به همین دو محور، در ساختار اجرایی شعر است.

اجازه بدهید قبل از هر چیز، اجزای این شعر را طبقه‌بندی کنیم:

A دویدیم و دویدیم
بی آن که خاک بگذرد از زیر پای ما
و رویایی فراز سر

B سرکوهی رسیدیم
که نقره از ماه، روایتی می‌گفت
از یک مرد دهاتی

C پای در خاطرات برنج
شانه با شاخه‌ی گندم

C_۱ سه تا خروس خریدیم
با سکه‌ی سرد ماه

C_۲ یکی‌ش دوید تو باغچه
با چینه دامن پر از براده‌ی شیشه

C_۳ یکی‌ش پرید رو تاقچه
تندیس بال‌گشوده‌ی خروسی شد
با چشمانی خالی از سفیدی صبح

C_۴ چند تا خروس می‌مونه!؟

نجدی قسمت اول شعر (A) را بر پایه‌ی آغاز یک تصنیف معمولی بنا می‌نهد اما به لحاظ مفهومی تصرفی در آن ازایه می‌دهد و لذا معلوم می‌شود که این دویدن‌ها، نه در حالت فیزیکی بل در حالت ذهنی و به شکل رؤیا صورت گرفته است، چنان که کودکان پیر یا پیران کودک در ذهنیت یا رؤیا غوطه‌ورند و به عبارت بهتر خاطرات خود را برای هم تعریف می‌کنند.

در قسمت B ادامه‌ی روایت را داریم. یعنی روایت دویدن‌ها در حالت رؤیاگونه‌ی آن ادامه پیدا می‌کند اما این روایت نسبت به روایت معمول آن که یک تصنیف کودکانه است، بسیار تفاوت دارد، چنان که ذهنیت به غنیت می‌رسد، و نقره از ماه سخن می‌گوید، البته رویکرد این گزاره هنوز هم ذهنی است اما در ادامه‌ی شعر مناظر اطراف فاش می‌شود. یعنی یک مرد دهاتی که به روستاهای شمال مربوط است به تمام حوزه‌های جغرافیایی، تسری داده می‌شود و این نکته، از معادل‌نویسی کلمه‌ی گندم و برنج به دست می‌آید. پس می‌بینیم که شاعر اگر چه خود را در قسمت A با ذهنیت همراه کرده بود اما در این جا شکل عینی‌تری بدان می‌دهد و به صراحت تمام، می‌گوید که صحبت از خاطرات در میان است.

شعر در قسمت C فراروی بیشتری می‌کند یعنی مجموع قسمت‌های A، B، در قسمت C نتیجه می‌دهد و لذا شعر کامپکت می‌شود. در بخش C_۱، کودکان پیر با سکه‌ی سرد ماه سه تا خروس می‌خرند و این منطقی‌ترین شکل تلفیق ذهنیت و عینیت در حوزه‌ی همان خاطرات است؛ قسمت اول گزاره (سه تا خروس خریدیم) ادامه‌ی تصنیف کودکانه را بر عهده

دارد و قسمت دوم آن (با سکه‌ی سرد ماه) علی‌رغم ذهنی بودن ظاهری‌اش، در قسمت B ریشه می‌دواند، چراکه در آن جا هم قره از ماه، روایتی گفته بود. اما سرد بودن، علی‌الظاهر غیرقابل توجیه است که آن هم در ادامه‌ی شعر تعریف خواهد شد.

در بخش C یکی از خروس‌ها به باغچه می‌دود اما چینه دانشی پر از بُراهِی شیشه است. قسمت دوم این گزاره که بر توصیف خروس اشتغال دارد، سرد بودن سکه‌ی سرد ماه را توضیح می‌دهد. این سرد بودن را در بخش C هم می‌توان یافت چنان‌که در آن جا، خروس دیگر روی تاقچه می‌پرد و خشک می‌شود؛ تندیس بال گشوده‌ی خروسی که چشمانش ز سفیدی صبح خالی‌ست. این چشمان حاکی از ایستایی‌ست که به دلیل همان ندیدن، روشنائی و گرمای صبح یا روز از آن زایل شده است و لذا سرد هریف می‌شود.

حالا به بخش C و گزاره‌ی «چند تا خروس بی‌مونه» می‌رسیم. و این بزرگترین بخش از مشارکت ماعرو خواننده شعر است. یعنی اگر خواننده صرفاً به ساختار نحوی جمله و محورهای جانشینی و حشینی تعریف شده تعلق خاطر داشته باشد، باید از بن شعر چشم‌پوشد و سراغ شعرهای فریدون شیری و احمد رضا احمدی برود. پس باید گفت نه شعر حرفه‌یی، خواننده‌یی حرفه‌یی می‌طلبد. جدی معادله مطرح نکرده است که چند تا خروس بی‌مونه؟! بل که از یک سردی مستقر سخن می‌گوید آن را کاملاً هنرمندانه در بخش بخش شعر تعمیم می‌دهد. برای همین هیچ معلوم نیست خروس‌های لمی چه سرنوشتی داشته‌اند همین نکته، شعر را از طبع به عمق می‌برد، اما اگر معتقد باشیم که طبق ده‌های شعر فقط یک خروس مانده است، همو ای افشای این راز مگو. سردی ماه. کافی به نظر برسد.

پس می‌بینیم که فراروی شاعر، نه در ساختار نوی جمله‌ها، و نه در جابه‌جایی روایت، بل که در ایت شعر به سمت تعلیق. آن هم در شکل هنری و بای آن. نهفته است و این نکات از عوامل برتری ن شعر محبوب می‌شود.

ویس

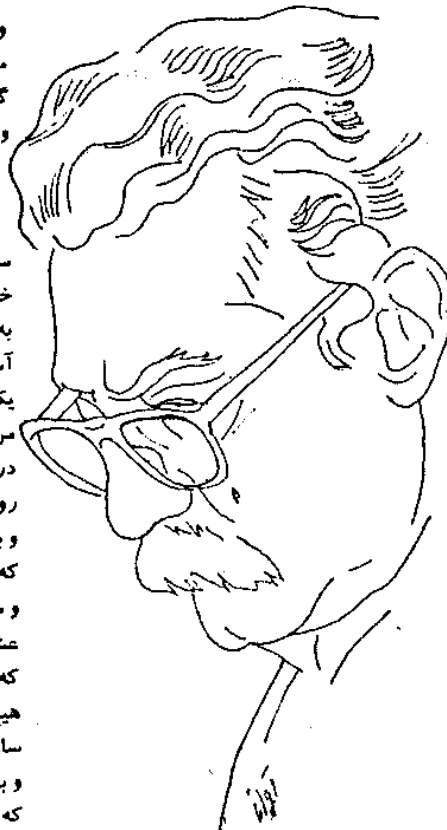
کادح - در قطع مجله‌یی - ش ۲، تیر ۱۳۶۷، صص ۳ و ۲۹ و ۲۸ و ۵ و ۴
پاشا، ابوالفضل. مجموعه‌ی «از آن همه دیروز»، دارنوش. ۱۳۷۲، ص ۲۳
نجدی، بیژن. مجموعه‌ی داستان «یونیشگانی که با دویده‌اند»، نشر مرکز، ۱۳۷۳، ص ۷
نصری، تیرداد. مقاله‌ی «مروزی بر ده شعر» - ری برده شعر بیژن نجدی - «بشنو از نی» روزنامه‌ی «آغات»، سه‌شنبه ۱۱ آبان ۷۲
نجدی، بیژن. شعر «قصه‌ی کودکان پیر»، کادح، ده‌ی جدیدش، ۱، چهارشنبه ۲ شهریور ۷۳.

خیلی وقت‌ست که وقت‌گریه را از دست داده‌ام حتی وقتی، وقت‌ها از مرگ، بیژن‌ها و دشاویره و همین دو سه وقت پیش از مرگ بهوشنگه و نصرت گفتند. و اول و آخر اشک‌هایم باز جلازه شدند و بیاریدند که غریبه‌ای جز شعر، شاعران زمین نمی‌دانند.
م. بابک

محمدرضا آریانفر
«م. بابک»

سال به سال، این همه سال...

سال به سال، این همه سال، حتی امسال
که رو به ختم تمام ترانه‌ها،
لال نشستند قناری‌ها.



از مرگ نگفتم

حتی وقتی از مرگ نوشتند.
قبل از آنکه ساعت رو به آه

با هر ریشه عقربه
نام یکی یکی مان را
به ثانیه‌های باقی مانده‌ی یک روز بارانی بسپرد
- به مرگ فکر کرده‌ایم.

* * *

تمام این ثانیه‌های این سال
چه قدر شبیه مرگ‌اند
و ما رو به ماه

تکه‌ای شعر به جهان تعارف می‌کنیم
و یادمان نمی‌ماند
مرگ، همین حوالی است
و یادمان نمی‌ماند
مرگ.

شبیه تمام سایه‌های خیس رو به تاریکی‌ست
و یادمان نمی‌ماند
شاعران

برای آنانی که عشق را به یاد نمی‌آورند
چه قدر کوچک‌اند.
و یادمان نمی‌ماند.

پروانه‌ها

تنها قسمت رنگی خواب تاریک کودکان
ترانه و ناانند

وقتی بر دیواره‌ی کاهگلی یک نیمه شب،

می‌نویسند: نان

گندم می‌شدیم

و خسود را بسدهکار هیچ گلوله‌ی غایبی
نمی‌دانستیم.

* * *

سال به سال از این همه سال
خیس رفتن هیچ پرنده‌ای نبود چشمم
به قدری که امسال
آسمان

یکی یکی پرنده‌هایش را باد برد.

من وقت آبی خود را گم کرده‌ام

در طول خالی خیابان‌های بی‌سو

رویای کوچکم را به چه کسی بدهم

و برایش بخوانم

که «جهان قسمت کوچکی از عشق است»

و ما در همین حوالی که مرگ می‌رود و می‌آید

عشق را طوری می‌نویسیم

که آدم‌های بی‌سواد هم عاشق شوند.

هیچ ساعتی وقت‌گریه را نشاتم نمی‌دهد

ساعت خود را به وقت مرگ کوک کنم

و باز منتظر بمانم

که امسال، باد

- کدام پرنده را با خود خواهد برد.

خرداد ۷۹ - اهواز

نام بعضی نفرات
رزق روحم شده است
وقت هر دلتنگی
سویشان دارم دست
جرتنم می بخشد
روشنم می دارد
«نیم»

بیژن نجدی از داستان نویسان «نوین» گیلان است که متعلق به «فردا» است، به «نسل آینده ادبیات» که در راهند. نلی که از نیاکان خویش

● بهزاد موسائی

فرستی که: از دست رفت...

بسیار آموخته است و آموخته هایش را بخوبی بکار بسته است. بیژن نجدی پس از «سی» سال نویسندگی که در سال ۱۳۳۹ با نوشتن چند قصه در مجله «فردوسی» شروع شد و در سال ۱۳۷۶ با بیماری سرطان در ۵۶ سالگی پایان گرفت، خود را به عنوان یکی از چهره های مطرح قصه نویسی نوین ایران تثبیت کرد. افسوس که گرگ اجل با بیرحمی تمام مهلت نداد تا شاهد آثار برجسته دیگری از این داستان نویس بزرگ باشیم.

هر چند مجموعه داستان «یوزپلنگانی که با من دوپسده اند» (۱۳۷۳) از لحاظ مایه داستان و شخصیت پردازی و شیوه صنعت داستان سازی، نقطه عطفی در داستان نویسی نوین ایران است و همین یک اثر کافیست تا بیژن نجدی نامی جاوید در تاریخ ادبیات داستانی ما باشد.

بیژن که یکی از چهار فرزند ستوان یکم حسن نجدی بود، در سال ۱۳۲۰ در یک خانواده ی نظامی و از پدر و مادری گیلانی در خاش زاهدان به دنیا آمد. وی که بیش از چهار بهار از عمرش را نگذارنده بود، در سال ۱۳۴۴ پدر را در «قیام افسران خراسان» از دست می دهد. سالهای غمبار نوشتن از پی هم گذشت، و نجدی جوان به سال ۱۳۴۳ تحصیلاتش را در دانشسرای عالی تهران در رشته ریاضی به پایان می رساند و در آموزش و پرورش مشغول به کار می شود. تنها حادثه دنجیب این سالها (۱۳۴۹)، ازدواج است با پروانه محسنی آزاد. همسری که برای خود برمیگزیند شیفته و عاشق اوست، همو که کتاب ارزشمند و ماندگار

«یوزپلنگانی که با من دوپسده اند» کلمه به کلمه، اندوه به اندوه... به او تقدیم شده است.

بزدی، نجدی می تواند از هیاهوی بیرون، به خلوت دلخواه خانه پناه آورد، خلوتی که بعدها به وجود فرزندانش، «ناتانائیل» و «دیوحناء» روشن می شود.

سالهای غمبار نوشتن، از کنار تلخی قهوه و خاکستر گذشت. و بیژن آرام و مدام به نوشتن شعر و داستان می پردازد، بی آنکه نام و نشانی از او در مطبوعات ادبی به چشم بخورد. در سال ۱۳۵۷، محکم و استوار و بدور از قیل و قال های زمانه نوشتن



را دربارۀ آغاز می کند.

داستان «شب سهراب کشان» را در «چیست» به چاپ می رساند و پس از آن چند داستان دیگر در «کادج» به همت «محمدتقی صالح پور» منتشر می شود. آنگاه به توصیه «شمس لنگرودی» مجموعه داستانهایش را در سال ۱۳۷۳ به چاپ می سپرد و در مدت کوتاهی نظرها را بخود و شمال کشور جلب می کند. و در همان سال از سوی هیئت داران مجله «گردون» کتاب قصه ی وی به عنوان بهترین کتاب قصه ی کوتاه شناخته می شود.

بیژن نجدی را پیش از این با شعرهایش و بعدها به توصیه دوست ازجمندم «محمود طیار» با مجموعه داستان «یوزپلنگان...» شناختیم، و شیفته ی ظرافت قلم و شیرینی سبک او در شعر و داستان شدم.

نخستین دیدار من با نجدی مقارن بود با ایامی که این مجموعه خوب درخشیده و مورد توجه دوستان داران داستان های مدرن و هیئت داران مجله گردون قرار گرفت. آنگاه دیروز بود، که مجلسی برای تجلیل و تکریم از او، در منزل «رقیه کاویانی» شاعر و با حضور دوستانش، محمدتقی صالح پور، مجید دانش آراسته، علی صدیقی، مهدی ریحانی، سعید صدیق و کاوه گوهرین، که در تب و تاب گردآوری و انتشار آثار شاعر آرمانگرا «خسرو تلمسرخ» به رشت آمده بود - برگزار شد.

و آن شب هوا پر از کلمه بود^۱ سالهای غمبار نوشتن در پی هم می گذشت، و من که در سال گردآوری و نگارش «نودسال سیر داستان نویسی

شمال» به گیلان آمده بودم، صدای آن سوی تلفن خبر آورد: بیژن سخت بیمار است، و اکنون او را از بیمارستان «مدائن» تهران به لاهیجان آورده اند. باز همان جمع و همان دوستان بدیدارش شتافتیم. خودش بود، همان لیخنه، همان چشمان کوچک و مهربان، چهره اش به نظرم خیلی شکسته می آمد، ناراحتی قلبی و فشار سرطان او را یکسره پیر نموده بود...

به سوش رفتم، دستهای لاغر و رنجور او را گرفتم و بوسیدم. با دیدن من و دیگر دوستان ماسک اکسیژن را به کنار می زند و مدام می گوید: «شرمنده ام... شرمنده ام...»

همه ی چشمها تر شده اند، صدایش تاریک و دور بود، احساس کردم که سرانجام مرگ همچون قصه هایش پاورچین پاورچین در سکوتی شوم، بی سر و صدا به او نزدیک شده است. ثانیه ها می گذشت: و من صدای تمام شدن روز را می شنیدم،^۲ و صدای گرم و بغض گرفته ی «گوهرین» را که برای ما می خواند:

این پرده و پنجره با تو حرف می زنند / یوزپلنگی که با تو دوید / سوگند می خورم که هرگز / چشم تو بی خواب نکرده است. / بیژن! کنار پنجره بیا و مرا صدا بزن...

یوزپلنگان غمبار می گذرند و من دست های نجدی را می فشارم و این بار نیز با تنویر این که شاید آخرین دیدار ما باشد با وی خدا حافظی می کنم. «شب پرزهای سیاهش را به من می مالیدی» و من و آنقدر به صدای تلخ نگاه کرد [ام] تا بالاخره^۳...

خبر را صدیقی داد: زوی یوزپلنگان در گذشت، و اکنون هوا پر از کلمه مرگ است. «سه شنبه، خیس بود»^۴ و من در غم نبودم، گریستم، سخت و تلخ، و اینک، «یوحناء»... فرزندش، از خواب وامانده، و من... با لای لائی... غم سرودی، قصه های خواب می خوانم برای او...

بیژن نجدی، صدای مشخص و مانای نسل سوم داستان نویسی گیلان است. و مجموعه داستان او «یوزپلنگانی که با من دوپسده اند» بی گمان نقطه عطفی است در ادبیات داستانی دهه هفتاد. مجموعه ای با فرم نو و زبانی شاعرانه که به زیبایی، کابوسهای آدمی در جهان تلخ و واقعیتها را در هم می آمیزد و با استفاده از جنبه های روانشناختانه «اشیاء» و «عناصر» به حسی ملموس از زوایای پنهان روح آدمی دست می یابد و شاید به همین دلیل است که نامی که بر پیکانی کتاب است از هیچ یک از قصه ها برگرفته نشده است اما متعلق به همه آنهاست. عنصر اصلی در تمامی قصه های این مجموعه که محور ساخت است، «نماد» است که بار روانشناسی آدمها را بدوش دارد و در ساخت فضا و مضمون و تقای حس اندوه به ذهن و دل خواننده نقش اساسی دارد.



خرقه

روزنامه‌ای در باران، بر سنگفرش و
گوش ماهی‌ها...

بوی کاغذ مرده می‌آید
و سایه با اندام یکی پرواز
بر ستون روزنامه می‌افتد

از ناگهانی دریا
تن با گیاهان دریایی
تور بر شانه،
خالی از خاطرات ماهی‌ها، صیادان آمده‌اند
با گفتگویشان، لهجه باران
در استخوان، صدای صدف
با چشمه‌اشان، فانوس دریایی.

مادران کاسه‌های شیر آوردند
کولی‌ها فنجان سیاه و خالی قهوه
گیله‌مردان پای تا زانو گیل، برنج و موسیقی
و درخت زیتون تاج خار آورد.
خرقه پوش روزنامه‌ها شده‌اند -
این همه صیاد
و سایه با اندام پرندگان کوچ
بر ستون روزنامه می‌افتد.

در یلدای این تقویم

سفال، کاسه، پیاله‌ای را اگر که می‌بوسم
به خاطر دست خیام است
آنان که ز پیش رفته‌اند
ای ساقی، تکه مفرغی در گلولی من است
به خاطر فردوسی
که لب رستم از تشنگی شد چو خاک
و خاکستری سرنوشت آبی شد
سیاه، سرگذشت سبز
چنانکه افغان کردم
با چشمی پر از نگاه اسفندیار
و در آن فغانم سوخت با شولای مولانا

...
آه یلدای برف پوشیده
یلدای انار انار گشاده بر پیرهن تقویم
رویای تقالی با من نیست
همین که دست تارف دراز کم تا حافظ
باز
شب تاریک و بیم موج...

۷ شعر چاپ نشده از: بیژن نجدی

توضیح:

از ۷ شعری که در زیر می‌خوانید، نجدی
سه شعر در یلدای این تقویم، و خرقة و به
تماشای هندسه دهکده‌ام را تقدیم کرده
است و به آقای معتقدی، با عباراتی است
چنین بر پیشانی هر یک از شعرها به طور
جداسانه:

۱- و با سرشاری احترام این لحظه، به آقای
معتقدی.

۲- [شعر در یلدای این تقویم،]
و با سرشاری احترام همیشه من، به آقای
معتقدی.

۳- [شعر خرقة،]
و با سرشاری احترام این فردا، آن امروز،
به آقای معتقدی.

۴- [شعر به تماشای هندسه دهکده‌ام،]
هر سه شعر برپور، چون اغلب شعرهای
نجدی، فاقد تاریخ است، و از چهار شعر بعدی
نیز تنها شعر «شاید» تاریخ زمستان ۷۱ را
در انتهای خویش دارد.

عز و دلش.

تمام می‌کند، اشک‌ریزان از اتاق بیرون می‌آید و
وقتی از او می‌پرسم چه شده است؟ پاسخ می‌دهد
سهراب قصه‌هایم را کشتم؟

و این تلمیحی است به این نکته که در این
روزگار سهراب‌های بسیار کشته می‌شوند و یا ما آنها
را می‌کشیم.

در این مختصر قصد نقد و بررسی قصه‌های
نجدی نیست تنها اشارتی است تا خواننده به قدرت
قلم و ذهن خلاق نجدی پی ببرد. و این همه درغمان
را بیشتر می‌کند از اینکه «نجدی» زود رفت و دیگر
در میان ما نیست. به قول شاعر:

صبر بسیار بپاید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

پانویس:

- ۱- گزودن، شماره ۵۱، مهر ۱۳۷۴، برگرفته از کلام
بیژن نجدی در یک مصاحبه.
- ۲- یوزبشنگانی که با من دیده‌اند، نشر مرکز، ۱۳۷۳،
صفحه ۲۶.
- ۳- یوزبشنگان، صفحه ۲۶.
- ۴- یوزبشنگان، صفحه ۱۴.
- ۵- یوزبشنگان، صفحه ۶۹.

داستانها هست که پیش از این، در قصه‌های کوتاه
معاصر کمتر به کار رفته است. مثلاً حرکت اشیاء که
گاهی به تشخیص و جاندارگونگی عناصر می‌انجامد
به ساختار قصه و القای فضا غنای بیشتری می‌بخشد
در ضمن که نثر را به شعرگونگی و زبانی تصویری
نزدیک می‌کند، برای نمونه در داستان «شب
سهراب‌کشان» حرکت اشیاء و تشخیص عناصر به
گونه‌ای پرداخت شده که آدمی به خوبی با آنها حس
همذات‌پنداری پیدا می‌کند. مرتضی کر و لال است
اما پیش از همه با او گفتگو داریم و او را می‌شنویم.
تصاویر روی پرده، آقدار جاندارند که انگار وجود
عینی دارند، حرکت اشیاء در طبیعت به زیبایی شعر
نمایان شده‌اند.

توجه شود به عباراتی مانند: و تاریکی
خاکستری اول شب با آنها به طرف خانه‌ها
می‌رفت، ص ۳۹. و از حلقش صدایی ریخت توی
دهانش، ص ۴۲. و پیرمود پرده را روی گردن
اسیش انداخت. آنها در راهی که تا طوس زیر
اسب داشتند به پشت ننگریستند و گریستند، ص
۴۶.

این قصه یکی از داستانهای ماندگار بیژن نجدی
و مورد علاقه خاص او بوده است به طوری که
همرس گفته است: «نیمه شب پس از اینکه قصه را

به طور مثال، در داستان «سپردد به زمین»،
نمادهای قطار، آب و زمستان، در داستانی پس از
کابوس، نمادهای قو و آب، در چشمهای دکمه‌ای
من، نماد فروب و آب [باران]، در خاطرات پاره
پاره دیروز، نماد سرطان و زمستان، در سه شنبه
خیس، نماد چتر و باران و ... بدین ترتیب، نجدی
در تمام داستانهایش «نمادهایی» را به کار می‌گیرد تا
در ساخت فضا و مضمون و القای حس اندوه و
تراژیک به ذهن و دل خواننده، توفیق یابد. تمامی
نمادها ... بیانگر مرگ و نیستی اند، چنان که
می‌بینیم، قصه‌هایش سرنوشت او بود، همانطور که
مرگ، سرنوشت و نماد قصه‌هایش بود، اما چنان که
خود نجدی می‌گفت داستان‌نویسی باید مثل زندگی
حرکت داشته باشد، در تمامی سطرهای داستان -
حتی اشیاء باید در شرکت باشند. در قصه‌های نجدی
ما این نوع حرکت را حس می‌کنیم و موقع خواندن
آن سطرها به ویژه در قصه «روز اسیریزی» حرکت
پل، حرکت درشکه و آدمها را با بیانی به شیوه نثر
می‌بینیم که این همه نشان از درک زیبا و بالای
زیباشناختی نجدی دارد.

در اشعار و قصه‌های نجدی، حس آمیزی، حرکت
اشیاء و آشنایی زدایی در زاویه دید و روایت به
زیبایی به کار گرفته شده است. صناعت بدیعی در

به تماشای هندسه دهکده ام

درخت مرا سبز می خواند
پرنده ترا آواز
علف، مرا دیده بود -

که راه می رفتم بر تقدس انحنای زمین
باران از تو می پرسد که نامش چیست؟
هنگام که می بارد بر هندسه این خاک،
خطوط شکسته مالرو: دست ها و پیشانی
انحنای پل: استخوان گردن و پشت زنان روزان و جین
استوانه: ناودان بلند قهوه خانه ها،
میخانه های چای
مخروط: بامهای گالی پوش -

و بیضی
آینه بیضی: دریاچه آرامی که -
موهبت را در آن شانه کنی.

برگ مرا گیاه می داند
پرنده ترا پرواز
آب مرا دیده است که تور از دریا کشیده ام
و خشونت صیادان

از گونه هایم چکیده است،
نمی رسی که پوست ترا بر تنم کنم
با تو هستم به!

نمی آبی
از سوخته هیزم،
که بگریمت

خاکستری دود پوشیده!
نیمی از من نشسته بر یله های ابر
به نیم دیگر من، رها در هندسه روستا -
می نگردد.

از ضیافت آوا

... زیرا صدایی از ضیافت آوا
آمده بود.

هجای اندامش
رازواره های ریخته روی نی
تنش

پیچیده رقص
بازوانش

آبوس و لیخندش، سکوت گیاهانه کوهستان
... زیرا صدایی آمده بود

با نیمرخ ساکت
استخوانبندی ش

آواز عاشقانه رنگ با رنگ.
زیرا شنیده ام

زیرا که دیده ام
صدایی را.

نفت

کوهپایه های ذغالی البرز
دهلیزهای سکوت
چراغ های پیشانی
ریل
تزییق انسان در رگها و ماهیچه های زمین

- هیدروژن: پنج تا ده ...

- گوگرد: هفت ...

- کربن شصت تا نود درصد

در کوهپایه های ذغالی

با رویای الماس

مردانی هستند

که می گذرند

نفت

و ذغال

تکامل مرگ است

دگر دینی انسان در جانوران

- سهم ایران از کل نفت جهان ۱۰/۱ درصد

پس روزی من یک قطره نفت خواهم شد

- سهم ایران از نفت خاورمیانه ۲۷/۹ درصد

و تو

درخت آلبالو

ذغال خواهی شد

چندان که روح من و رویای آلبالو

در بالایی ابر گرفته البرز و

عاشقانه ای آبی

خواهد ریخت

بی سرنوشت زمین

دور از دُشمرگی اعداد:

- ۲۶ پیراهن از الیاف مصنوعی

- ۶ بشقاب ملامین

- ۴ حلقه لاستیک

- ۵ جفت جوراب نایلونی

- ۲۱۲۱ شیشه شامپو

یعنی آثار باز شده بر استخوان کتف کودکان

خرمشهر

یا آثار دانه شده

بر پوست و سینه سربازان

پس بگذارید پرندگان گریه کنند

در کوهپایه های ذغالی البرز

و زنان آه بکشند

در کوهپایه های ذغالی البرز

و مردان ...

کبریتی بیفزوند

در جهانی که حجم گاز را تا ۲۳۷۲/۷ تریلیون

پای مکعب حدس می زنند

که نه چراغهای پیشانی

آنگاه

نه ریل آنگاه:

دهلیزهای سکوت

تنها

دهلیزهای سکوت

تنها

سکوت

از ما نگاهمان

حالا که بزمساری نیست تغزل ریال و دلار

و ما سیاه می پوشیم

و لیره استرلینگ

از بوی قهوه می گذرد

در پیاده رو

و چرک آب جوی

بوی تابستان ...

را دارد

در خیابان ناشاعرانه نادری

امروز

و ما سفید نمی پوشیم

سئوال من اینست

نرخ شادخواری ما آیا چیست

دندان ما سنگ قبر حرفهای ماست

اما کنار از

لبخند شنواری داریم

یا که می گزیم با قطره های نمک

نمک قطره ای یک سنت

نمک هر بلور یک ریال ریاض

شاید بی چاه

با قطره های نفت

کنار شعله کبریت

گریسته ایم و هیچکس این را نمی داند

انگار از ما نگاهمان

آهسته می سوزد

پنداری

همین

بهمن خودمان!

شاید ...

اتوبوسی آمده از تهران

یکی از صندلیهایش خالیست

قطاری می رود از تبریز

یکی از کوبه هایش خالیست

سینماهای شیراز پر از تماشاچی ست

که حتماً ردیفی از آن ها خالیست

انگار یک نفر هست که اصلاً نیست

انگار عده ای ... که نمی آیند

شاید کسی در چشم منست

که رفته از چشم

شاید ...

نمی دانم ...

زمستان ۷۱

